

طوفانی در راه است



از وقتی که خدا دنیا و اولین آدم‌های روی زمین را آفریده بود، سال‌های بسیار زیادی می‌گذشت. زمین با همه‌ی زیبایی‌ها، دره‌ها، کوه‌ها و خشکی‌ها و دریاهايش، درست مثل روز اول بود.

از وقتی که خدا دنیا و اولین آدم‌های روی زمین را آفریده بود، سال‌های بسیار زیادی می‌گذشت. زمین با همه‌ی زیبایی‌ها، دره‌ها، کوه‌ها و خشکی‌ها و دریاهايش، درست مثل روز اول بود. خورشید درخشان، روزها به زمین می‌تابید و ماه تابان، شب‌ها آسمان را روشن می‌کرد. گله‌های گاو و گوسفند، در چمن‌زارهای سرسبز، می‌چریدند و درختان میوه‌های خوشمزه و آبدار می‌دادند. همه چیز مثل روز اول بود. فقط آدم‌ها بودند که آرام آرام تغیر می‌کردند. همین‌طور که تعداد آنها روز به روز زیاد و زیادتر می‌شد.

هر کدام تلاش می‌کردند، پول و ثروت بیشتری جمع کنند. آنها برای به دست آوردن ثروت بیشتر، دست به هر کاری می‌زدند. کارهای بسیار زشت انجام می‌دادند. با هم جنگ می‌کردند و حتی همدیگر را می‌کشتند. آدم‌ها آنقدر به دنبال پول و ثروت رفتند. که خدا را فراموش کردند. فقط یک نفر بر روی زمین باقی مانده بود. که خدا را پرستش می‌کرد. و آنطوری که خدا می‌خواست زندگی می‌کرد. این مرد، حضرت نوح (ع) بود.

نوح انسانی خوب و درستکار، زحمت‌کش، مهربان و به فکر دیگران بود. او قلب پاک و مهربانی داشت. نه تنها با خانواده‌اش و مردم مهربان بود و به آنها محبت می‌کرد بلکه با حیوانات نیز رفتار خوبی داشت. او و خانواده‌اش غذای کمی را که از کار روزانه به دست می‌آوردند با مردم فقیر و گرسنه تقسیم می‌کردند. او همیشه خدای مهربان را به خاطر نعمت‌های زیادی که به او داده بود شکر می‌کرد. خداوند هم او را با نیکوئی، مهربانی و با نیکوئی انتخاب کرده و او را خواست تا مردم نادان، ستمگر، خدایان را فراموش کنند. اما هر چه نوح تلاش کرد تا مردم خدا را پرستش کنند و مومن شوند، فایده‌ای نداشت. یکی از پسران نوح به نام کنعان هم جزو این گروه بود. آنها نه تنها دست از پرستش بت‌ها بر نداشتند و حرف نوح را قبول نکردند، بلکه او را مسخره هم می‌کردند و می‌گفتند: "اگر راست می‌گویی به خدای خودت بگو تا بلا ییش را برای ما بفرستد."

اما نوح که مردم را خیلی دوست داشت، این کار را نمی‌کرد. به امید اینکه شاید حرف او را قبول کنند و به خدا ایمان بیاورند. اما مردم باز هم او را مسخره می‌کردند. سال‌های زیادی گذشت و فقط تعداد کمی از مردم به او ایمان آوردند. نوح پیامبر که از این مردم بدجنس خسته شده بود، آنها را نفرین کرد تا به عذاب خدا گرفتار شدند.

خدا دعای نوح را قبول کرد و به او گفت: "او و مردم با ایمان از خطر طوفان بزرگی نجات می‌یابند." برای همین، خدا به نوح دستور داد تا یک کشتی بزرگ بسازد و برای ساختن آن از یک چوب بسیار محکم استفاده کند و کشتی باید سه طبقه داشته باشد و طوری ساخته شود که آب نتواند به آن وارد شود.

نوح با یاد خدا ساختن کشتی را همان‌طور که به او دستور داده شده بود شروع کرد. او به کمک خانواده اش اول تعداد زیادی درخت را قطع کرد تا از آنها چوب‌های مناسبی برای ساختن کشتی آماده کند. آنها شب و روز به سختی کار می‌کردند. ابراهه کردن، صاف کردن چوب‌ها و میخ و چکش کاری، کار هر روز آنها بود. این کشتی باید آنقدر بزرگ ساخته می‌شد که نه تنها نوح و خانواده‌اش و کسانی که به او ایمان آوردند بتوانند سوار شوند بلکه باید از همه حیواناتی که خدا تا آن روز آفریده بود یک جفت نر و ماده با خود می‌برد.

تازه آنها مقدار زیادی خوراکی احتیاج داشتند. چون هم تعدادشان زیاد بود و هم به خاطر طوفان باید مدت زیادی در کشتی می‌ماندند. بالاخره بعد از روزها کار و تلاش کشتی ساخته شد. نوح چوب‌های بسیار محکمی برای درست کردن دیوارهای بلند کشتی استفاده کرده بود تا هفت حیوان، سگ، مثنی، فیل، اسب، گاو، گوسفند، و... نوح به دستور خدا حیوانات را صدا کرد همه چیز حاضر شده بود و کشتی محکم ساخته شده بود. حالا وقت سوار شدن به کشتی بود. نوح به دستور خدا حیوانات را صدا کرد آنها همه از دشت‌ها و کوه‌ها و جنگل‌ها و آسمان جمع شدند. این طوفان یک طوفان معمولی نبود و به جز موجودات توی کشتی همه از بین می‌رفتند بر ای همین همه‌ی حیوانات، خندگان، پرندگان، حیوانات وحشی و اهلی با سرعت جمع شدند. خدا به نوح دستور داد از هر حیوانی یک نر و ماده سوار کند تا نسل آنها را بین نرود. و نوح بسیار مواظب بود تا حیوانات جا نمانند.

آنها با نظم و ترتیب سوار می‌شدند. یک جفت گوسفند، یک جفت زرافه، یک جفت لاک پشت، یک جفت غاز وحشی، یک جفت شتر و... و به این صورت همه‌ی حیوانات سوار شدند. در آخر نوبت به نوح، خانواده اش و دوستان او که تعدادشان خیلی کم بود رسید. نوح هرچه به پسرش اصرار کرد، فایده‌ای نداشت و به حرف پدر گوش نکرد.

همین که نوح سوار کشتی شد، در بزرگ آن به دستور خدا بسته شد و اتفاقات عجیب و غریبی روی داد. ابرهای سیاه و وحشتناک همه‌ی آسمان را پر کرد. اولین قطره‌های باران به زمین افتاد و طولی نکشید که باران شدیدتر شد. سیل همه رودخانه‌ها و دریاها را پشت سر گذاشت و سراسر زمین را فراگرفت. آب از آب شد.

آب بالاتر و بالاتر آمد و کشتی نوح بر روی آب‌های خروشان این طرف و آن طرف می‌رفت. خانه‌های بزرگ و محکم و درختان بلند یکی بعد از دیگری کنده می‌شد و به زیر آب می‌رفت و کار به جایی رسید که همه کوه‌ها و قله‌های بلند زیر آب پنهان شدند. هر جا را که نگاه می‌کردی آب بود و آب. حتی کنعان پسر نوح هم در آب‌های خروشان غرق شد. چون به حرف پدرش گوش نداده و از دوستان بدش پیروی کرده بود. باد و طوفان شدید کشتی بزرگ را مثل چوبی کوچک به این سو و آن سو می‌برد.

